



داستان پل رویا مولاخواه

میگرداند و جیغ می کشد. نوید گوشه لبهایش را به لبخندی محو نیمه باز می کند و روی نرده ها خم

می شود.

پل چقدر می تواند در نخوت یک حس مبهم، مرا در این ارتفاع که ایستاده ام به زیر بکشد، آنقدر پایین بیایم که حس کنم توی کوتاهترین حالت ممکن از خودم

ایستاده ام و قد هرچیزی از من بلندتر می شود.

حس می کنم، تاسفی احمقانه، دارد پایش را در تفکرات من دراز می کند.

سعی می کنم قدم را کوتوله کنم تا سبزه تفکراتم از حرفام بیرون نزنند؛ چون با تمام فرضیاتی که بهم

می بافم و سراپای حرفام لباس روشنفکری پوشانده ام و به خودم می قبولانم که وجاهت مطلق در سیر اندیشه های یک زن هست که به تپاله گی های بدنش جذابیت می بخشد، اما بی شک من یک زن معمولی ام و هرچقدر با کلمات ور بروم و توی داستانهایم ابرزن مطلق

جهان های داستانی بشوم؛ اما

دستمالم را از جیبم در میاورم. دستم میخورد به ماسه های توی جیب و صدای رودخانه زیر پل قد می کشد.

پل، همیشه یک عنصر مکانی مهیج است توی داستان ها و می تواند محل گذر باشد و هم محل وداع.

اصلا وقتی ایده ی پل، توی مغزم چینه بست، می دانستم یک شب بالاخره، اضطراب پریدن با آن جذابیت ترسناک، خودش را توی داستان جا خواهد کرد و هرچقدر سعی می کنم؛ وقتی صدای پای راهیل را در راهرو

می شنوم و می بینم که نوید سرش را از من برمی گرداند به یک ور دیگر، این پل لعنتی را دور بزمنم، راهم را کج کنم و رودخانه را از سطر دوم، بغلطانم پشت سد و صدای پرتاب سنگ را در موج آب برهم بزمنم. آه! نمی شود که نمی شود.

-نوید تو فکر می کنی من زیادی توی داستانهام روی پل ها وول می خورم؟

نوید توی صورتم نگاه نمی کند و بی حوصله قلوه سنگی را پرت می کند توی رود، انعکاس سنگ با ضریب توانایی بازوی نوید قطره ها را می پاشد سمت من. راهیل سرش را بر

بلند می شوم و ماسه ها و قلوه سنگ ها توی جیبم صدا میکنند. صدای سنگ ها، وقتی سکوت در طارمی خانه کز کرده، آنقدر غم انگیز است که رو پهنای صورتم اشک می دود و حس می کنم باید دوباره برگردم پشت مانیتور و بنویسم؛ من می توانم بوی ماسه را در اتاقی از آن خودم حس کنم و داستان را همین جا تمام کنم.

راهیل چشمانش را تنگ می کند و با یک خاکروبه لای لنگ در ظاهر می شود. صفحه کیبرد را ول می کنم و

می روم به طرفش و توی خاکروبه، ماسه های وامانده را تماشا می کنم. راهیل عقب عقب می رود و صدای هق هق، دلم را ورز می دهد.

شمع های پایه بلند، دور عکس می سوزند و بوی عود لای درز بشقاب ها می سرد. حلوا از چسبندگی روغن، روی دیس وامی رود و مهمانها با لباس های سیاه شان

دو رج متوالی، دور اتاق را پر می کنند.

نوید توی صورتم فوت می کند و من



گاهی ضعف کوچکی

می آید و درست روی این پل ، می نشیند روی دلم و شک درست یا نادرست ، احساسم را خنج می کشد و همین جا که نوید تنش را ریخته روی پل ، ارزو می کنم که او به فرض محال ، فیزیک سر و بدنش را کنترل نکند و با شتاب یک وزش ، سر بخورد از روی پل و صدای ماسه ها توی جیب های او وول بخورند.

کسی نمی داند یک زن چقدر می تواند روی ارتفاعات از خودش کم بیاورد. دچار ور زدن توی داستان شده ام و فکر می کنم سیال ذهنم جایی توی همین اتاق دارد مرا با خودش می برد روی پل و سایه ی کسی از دور کفش هایش را در می آورد و پاچه هایش را از قیراندود مهی که زیر کاهگل ماه پاره ، پاشیده روی پل ، بالا می زند. آرام و بی تردید روی آرشه های الواری پل ، پیش می رود و ماسه ها توی جیبش با صدای جیر جیر چوب ها و رودخانه در هم می آمیزد.

همین جا می تواند حرفهای زیادی را توی سرش بگرداند و توامان توی سکوت پل جیغ بکشد و یا همه ی آن تاثیر ها و حسرت ها و نافهمیده شدن هاش را ، عق بزند از بالای نرده ، توی رود ... و یا اصلا ، لبهایش را وربچیند و بغضی متورم را ، ته زبان کوچکش خیس بکند و بگذارد سکوت ، ته چین فکرهایش را ، ته بگیراند....

راهیل سرش را برمی گرداند و می

گذارم چشم هایم بسته شوند و ارتفاع پل را بادست هایم وجب می کنم.

نوید بسته های ماکارونی را می گذارد روی میز و من و راهیل ، بدون هیچ حرفی ، پیازها را خرد می کنیم توی ماهیتابه . به سایه ای که خودش را روی پل آویخته فکر می کنم و سعی می کنم موضوع را جنایی نکنم .

می خواهم یک طوری توی داستان ، راوی را ذله کنم که خودش جیبهایش را از ماسه پر کند و بپرد توی آب...

راهیل که چشمهایش از فرط تلخی پیاز ، آب افتاده ؛ چشم غره ای می رود و مرا در خودکشی ته قصه مردد می کند. نوید صدای تلوزیون را بلند می کند تا صدای هق هق مرا نشنود. صدای افتادن چیزی از بالای پل ، ضربانم را قل می دهد تو قفسه سینه و سرفه ای را از ته لپم می دهم بیرون ... سینی خرما بین مهمانها می چرخد و من سرم را بر می گردانم تا وقتی نوید دستمال کاغذی را به راهیل می دهد تا چشمهای پیاز مالش را پاک کند ، نبینم.

وقتی پشت مانیتور می نشینم ، دیگر صدای خنده های راهیل و خفه خون نوید برایم مهم نیست و داستان را از روی پل ادامه می دهم.

صدای باد می پیچد لای پیراهنش و خرده سنگ ها توی جیبش مالش می روند. سرش را خم می کند و صدای

موجهای مهیب دهان باز می کنند برای بلعیدنش ، پوستش از انقباض جیغ های پر هول رودخانه کشیده

می شود و انعکاس نور مهتاب ، برهتگی ساق هایش را روی ارتفاع پل می بوسد....

صدای رودخانه با صدای پچ پچی توام می شود و انگشتانم از گس کیبرد ول می شوند. می خواهم صدای رودخانه آنقدر بلند شود تا از پچ پچ و نفس های لیز نوید پرتاب شوم توی رودخانه و ساق هایم روی سنگهای تیز بخراشند و صدای خرخرم توی تهویه اتاق ، با نفس های چسبنده ی راهیل غرق بشود.

صورت نوید بزرگتر می شود و من توی آب دست و پا میزنم . می بینم راهیل دارد رژش را از خط لبش بالاتر

می زند و نوید پیراهن سیاهش را تا یقه ، کیپ تا کیپ دکمه می کند.

رژ را از دست راهیل می گیرم و پرت می کنم .

راهیل پایش را می کوبد به زمین و با لهجه ای که

من ننوشته ام می گوید: تو هنوز اسم مرا با ح جیمی

نمی نویسی چون می ترسی . تو از همه ی چیزهای بلند می ترسی. تو نمی توانی از ماسه هات ، خودت را بکنی ...



دستمال دم کنی را روی قابلمه
ماکارونی گذاشتم و در حالیکه شانه
هایم را بالا می انداختم گفتم:

نوید اصلا برای تو فرقی می کند
راوی داستان «من» باشم یا
«او»؟ دوست نداری کمی باهم حرف
بزنیم؟

نوید به من نگاه نمی کند. دستش
را به طرف کنترل

می برد تا کانال تلویزیون را عوض
کند. نوید همینطور که حرف می زند ؛
لبه‌هایش بهم چفت شده است.
عضلات صورتم کش می آیند و نوار
چسبی که روی لبه‌هایم زده ام ، پوستم
را قلقلک می دهد. من سرم را خم می
کنم و حس می کنم، پل زیادی بلند و
صدای رودخانه از همیشه بیشتر
است. راهیل پاهایش را روی زمین می
کوبد: اسم من با ح جیمی است . تو
عمدا مرا نگاه نمی کنی؟ ببین ترسی
ندارد. از بالا که نگاه می کنی، آنقدر از
همه دوری، دور، دورrrrrrr...

صدایش توی قلیپ قلیپ آب گم می
شود.

نوید تند تند نفس می کشد و
صدای خرخرش توی آب بند نمی آید.

دور دوم، سینی چای می چرخد و
صدای هق هق ریز کسی لای مهمانها
، مرا از پشت مانیتور بیرون می کشد.

نوید به من نگاه نمی کند. راهیل
پاهایش را توی قاب عکس دراز کرده و

نوید حرف می زند و لبه‌هایش چفت
شده اند. پشت به من نشسته است و
با خرماهای توی دیس ور می رود.
شانه‌هایش در پیراهن سیاه می
لرزند. و جایی در انتهای اتاق صدای
هق هقی آرام با صدای رود می آمیزد.

من می دانم نوید وقتی بفهمد من
پل را باخودم آوردم توی اتاق تا هر بار
که هر کدام از ما دلش خواست بیفتد
همین جا توی همین خانه باشد،
خوشحال می شود. هیچ کس دوست
ندارد گور به گور بشود.

می خواهم مانیتور را ببندم اما
صدای راهیل نمی گذارد ، دلم نمی
خواهد هیچ سوالی از من بکند. من
خودم هم دیدم که نویدیک مشت
ماسه توی گلدان خالی ریخته و سر
ایوان گذاشته بود. من با چشم های
خودم دیدم که آنها وقتی من ماکارونی
ها را توی قابلمه می ریختم . آن جا
روی پل روبروی هم می خندیدند.

راهیل دستمالی را که چشمه‌هایش
را پاک کرده بود توی سطل انداخت و
گفت: چرا اسم من را عمدا با ه هرگز
می نویسی؟ تو از بلندی نمی ترسی؟ تو
هیچ وقت کم نمی آوری؟ برای تو مهم
نیست توی داستان هات هیچ کس
حرف نمی زند؟ تو روی لبه‌های من
چسب می زنی؟

من گوش هایم را با دستهایم می
گیرم و می گذارم قلیپ قلیپ آب از
صدای راهیل بالا برود...

من راهیل را هل می دهم و
انگشتم را می برم سمت دکمه ی
دیلیت. نوید سرش را به تاسف تکان
می دهد. راهیل دوباره بین دو لنگ در
پیدایش می شود و سرش را یک وری
می چرخاند سمت نوید.

گوشه لبه‌های نوید از هم وا می شود
و به صورت من نگاه نمی کند. دلم می
خواهد همین الان جیب هایم را از
ماسه پر کنم.

ماکارونی ها را می ریزم توی قابلمه
و سعی می کنم خودم را به حواس
پرتی بزنم . نوید صدای تلویزیون را بلند
می کند و اشک‌هایش را با گوشه ی
دستمال پاک می کند.

بوی عود می پیچد توی سرسرا و
استکان چای و خرما بین مهمانها
دست به دست می شود. راهیل را گم

می کنم و سعی می کنم داستان را
درست وسط گره، نصفه تمام کنم و
برگردم توی مراسم ترحیم. این تعلیق
حالم را بهتر می کند.

-نوید، راوی چرا نمی تواند خاطره ای
را که توی اتاقی گم کرده پیدا کند؟

نوید دستمال را ریز ریز می کند و
می گوید: تو قابل اعتماد نیستی. هیچ
وقت راوی توی داستان پرت نمی
شود. تو فقط می خواستی آنجا آن بالا
بایستی و مرا از بالای پل تماشا کنی. تو
از افتادن دیگران ناراحت

نمی شدی.



روی پل تاب می خورد.

غروب پشت سرش، فتوشاپ است
و من و نوید می دانیم شب بالای پل
چقدر زیباست.

نوید به من نگاه نمی کند.

-نوید من این طوری ننوشته بودم
باور کن. راهیل خودش پل را توی اتاق
پیدا کرده بود، نوید نویددد

دهانم پر از آب می شود و توی جیبم
ماسه ها صدا
می کنند.

ماکارونی دم گرفته و نوید هنوز
پشت مانیتور نشسته است. اشکهایم
را پاک نمی کنم و می گذارم پیازها کار
خودشان را بکنند. جیبهایم را پر کرده
ام و ماه الان درست وسط پارگی ابرها
ایستاده است.

نوید از روی نرده ی پل دست تکان
می دهد. روی لبهایش چسب پهنی
کشیده است. گوشه هایم را می گیرم و
راهیل کفشهایش را بالای پل در می

آورد.

نوید نفسش را می پاشد دور گردنم.
بوسه هایش روی لپم سر می خورد.
صدای پچ پچی از اتاق خواب چشم
هایم را باز می کند. راهیل توی تاریکی
می خندد و من نوار چسب را روی
لبهام جابه جا می کنم نوید بوسه اش
را بر می گرداند پشت چسب و
چشمهایش جایی بالای ارتفاع پل، زل
می زنند به ساق های برهنه ام.

خم می شوم روی نرده ها...

نوید فوت می کند توی صورت من.

مهمانها تسلیت می گویند. به نوید
می گویم:

-نگفتی راوی اول شخص باشد
یا...؟

راهیل که گوشه موهایش روبان
سیاه بسته، می آید و انگشتش را می
گذارد روی دکمه دلپیت.

صدای ماسه می غلتد توی جیب
های او.

اعلامیه تحریم را تایپ می کنم.
راهیل ه اسمش را با ح جیمی عوض
کرده و سرش را از من برمی گرداند،
من می دانم نوید روزی، ماسه ها را
به اتاق من برخواهد گرداند و دنبال
راهیل خواهد رفت و من تنهایی او را با
لباس سیاه عوض خواهم کرد.

مانیتور را خاموش می کنم و
میهمانها می روند.

به نوید می گویم: راهیل ماسه های
گلدان تو را ریخت توی جیبهایم. من
نمی توانستم حرفی بزنم. تو با
دستهای خودت روی لبهای من چسب
زدی.

نوید بشقابش را از ماکارونی پر می
کند و باد لای موهایش می پیچد. ماه
روی پارگی ابرها انگشت می کشد و
نوید با ساق های برهنه در حالیکه
صدایش تو صدای رودخانه ساییده می
شود می گوید: هرکسی می تواند یک
شب جیب هایش را از ماسه پر کند و
خودش را از یک پل پرت کند پایین.



یادداشتی بر داستان کوتاه پل



یادداشتی از مهری
رحمانی نویسنده و
منتقد بر داستان پل

ظاهراً مراسم ختم دختری ست که خودکشی کرده ولی داستان در مراحل اجرای خود تعلیق و تردید را رقم می زند به گونه ای که انگار از لحظه ی تصمیم به خودکشی راهیل داستان سیر می کند در ذهن همه ی شخصیت های متن . انگار تجربه ای مشترک را همگی با تمام وجود خود حس کرده اند به گونه ای که همه خودکشی کرده اند و زنده اند و با هم داستان را پیش می برند . ختا راهیل که خودکشی کرده حضور زنده و فعالی دارد و حتا به خود حق تقدم متن را می دهد (چرا نام مرا با ح نوشته ای) متن همراه با نوشته شدن نقد می شود از مکانهای درون متن . اما این نقدها راه را بر نگاه و برداشت مخاطب نمی بندند . همه دچار یقین تردیدند . چه اجرای پیچیده و آزادی . متن رهاست از هر گونه قید ولی شلخته نیست برای خودش حساب و کتاب بی حسابی دارد . درست است که متن بر محور خودکشی می گردد ولی خودکشی به به مرکز تبدیل نشده . این پدیده هیچ کس را در حاشیه نمی گذارد همه در جای خود در گود بازی می کنند . تراژدی خود را تقسیم می کند ،

احساسات و منطق را در می نوردد و همه را درگیر می کند بدون آن که دچار اندوهی رمانتیک شود . اگر بنا بود در باره ی چنین موضوعی در یک رمان پرداخته شود ، به نظر من کار ساده تری بود . در یک داستان کوتاه که مجال پردازش محدود است این گونه عمیق و با توسل به نکات کلیدی و بهره گیری بسیار هوشمندانه از پل ، متن را آفریدن کاری کارستان است . درضمن موضوع خودکشی از صحنه ی خودکشی ویرجینیا وولف در ذهن نویسنده شکل گرفته .. قله سنگ ها و ماسه های درون جیب همه اشاره به این موضوع دارد که علت خودکشی مشکلی فردی نبوده و افسردگی عامل ، از دردی مشترک و انسانی سرچشمه گرفته است .

تمام تصاویر ساخته شده در ذهن راوی هم حاوی صحنه های روزمرگی های اوست مثل آشپزی کردن و داستان نویسی و خیال پردازی و هم بشکلی انتزاعی پل زده شده در مکان ها و زمان های متعددی از لحظه ی خودکشی و مراسم ترسیم و درگیری های ذهنی او با طرح جنسیتش (زن بودن) مولف بشکلی بسیار زیبا توانسته بجای ثبت لحظه ی غرق شدن آنچه غریق را وادار به خودکشی کرده در افکارش غرق کند وجود ابهام و عدم باورپذیری از اینکه عاقبت مرگ کدامیک از شخصیت ها را باید پذیرفت و نبود رابطه ی درستی از قبول مرگ هر یک از سه شخصیت (راوی ، راحیل ، نوید) از ویژگی های آثار پست مدرن بوده و همچنین اعتراف به داستانی بودن شخصیت ها بدون اینکه از قالب اصلی اثر خارج شوند مانند اعتراض راحیل به درست نویسی از اسمش در متن بدلیل ترس ... همچنین وجود پرش های زمانی و مکانی شخصیت ها و حتی تصاویر و مبهم بودن این زمان ها و مکان ها از دیگر مشخصه های آثار مدرن و پست مدرن است راوی در این اثر بجای نویسنده ، مدام وارد صحنه های پس از خود می شود «پل» عنوانی که توسط راوی بجای اندیشه ی پوچی و سرخوردگی و

یادداشتی از شیما
سلطانی زاده کارشناس
ادبیات داستانی بر



داستان کوتاه پل

در شروع داستان «پل» که عنوانی کلیشه ای است اما پتانسیل لازم برای خلق مفاهیم نو را نیز دارد ، با طرح شن و ماسه و سنگ در جیب راوی بقصد وارد شدن به منظره ی ذهنی او از پل و رودخانه ای که تمام متن را پر کرده است . کاری خلاقانه و مورد توجه است .



نامیدی معادل سازی شده و کوتاهی و بلندیش تعیین کننده‌ی قد انسان معاصر در برابر مشکلاتش است به خانه برده شده تا پیشنهادی شود برای سایر شخصیت ها و شاید الگوسازی برای تمام افرادی که قادر نیستند سرنوشت خود را تغییر دهند و یا شاید هم با پریدن از ترس های خود قوی تر شوند و یا ...

وجود مدلول های بسیار برای دال های موجود در این اثر نیز از ویژگی های زبانی آثار پست مدرن است داستان کوتاه «پل» با هر خوانش می‌تواند در ذهن مخاطبش تاویلات نوینی را بوجود آورد و این باز بودن زبان و نبود پیرنگی پررنگ و همچنین اعتراف به ساختگی بودن و وجود داستان همچنین

کاریکاتوری بودن اشخاص در این اثر که می‌تواند اغراق در تکرار افراد زود آشنا در ذهن مخاطبینش باشد هم از مولفه های برجسته ی آثار پست مدرن است در انتها برای نویسنده آرزوی موفقیت روز افزون دارم